

جبران خليل جبران

ترجمہ ای حیدر استیجانی

ماتہ و کف

٢٠

٢١

٢٢

جبران خليل جبران

ترجمہ ی حیدر ستجنی

ماہ و کف

مايه وگلف

جبران خليل جبران
ترجمه‌ی حیدریتجلی
ترجمه از متن عربی

مجموعه‌ی شش‌گانه‌ی جبران خليل جبران
شماره‌ی اول - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد اول - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد دوم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد سوم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد چهارم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم



موسسه فرهنگی هنری

مجموعه‌ی شش‌گانه‌ی جبران خليل جبران
شماره‌ی اول - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد اول - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد دوم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

جلد سوم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

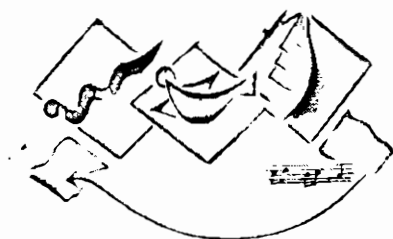
جلد چهارم - فصل اول - فصل دوم - فصل سوم - فصل چهارم - فصل پنجم - فصل ششم

این کتاب کوچک بزرگتر از نامش نیست؛
 مستی ماسه و کف است.
 و به رغم آنچه میان دانه‌های ماسه و دانه‌های دلم
 نهاده‌ام
 و به رغم آنچه از عصاره‌ی روحم بر کف آن ریخته‌ام
 لیک اکنون و تا ابد،
 از ساحل به دریا نزدیکتر خواهم بود
 و از شوق محدود تا دیدار نامحدود نزدیکتر خواهم
 شد.

در میان هر مرد و زنی،
 اندکی ماسه و کمی کف است.
 برخی آشکارش می‌کنند و بعضی شرم دارند.
 پس مرا ببخشید زیرا شرم نمی‌کنم!

جبران خلیل جبران

نیویورک - سال ۱۹۲۶



در این ساحل و در میان ماسه و کف،

برای همیشه گام برمی دارم.

مَدّ، جا پای مرا محو خواهد کرد

و باد، کف را از میان خواهد برد

لیک دریا و ساحل،

تا ابد خواهند ماند.

یک بار مِشتم را پراز مه کردم

آنگاه مِشتم را گشودم،

کِرمی در میان دست‌هایم بود.

دستم را مِشتم کردم و دوباره آن را گشودم،

گنجشکی را در آن دیدم.

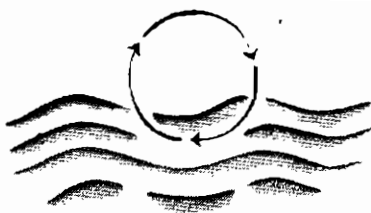
دستم را مِشتم کردم و برای سومین بار آن را گشودم،

مردی با صورتی اندوهگین در آن دیدم که به سوی

بالا می‌نگرد.

دستم را مِشتم کردم و چون آن را گشودم،

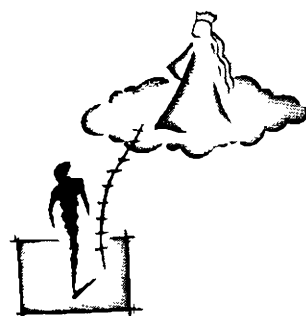
چیزی جز مه در آن ندیدم.
اما آواز شیرینی را شنیدم!



دیروز خیال کردم همچون ذره‌ای لرزان و سرگردان
در چرخ گردون زندگانی می‌چرخم و موج می‌زنم.
و امروز به خوبی می‌دانم که من همان چرخ گردونم
و تمام زندگی به صورت ذراتی با نظم در من می‌جنبند.
آنان در بیداری می‌گویند:

تو و جهانی که در آن بسر می‌بری چیزی جز دانه‌ای
ماسه بر ساحلی لایتناهی در دریای بی‌کران هستی
نخواهی بود.

در رویایم به آنان گفتم:
من دریای لایتناهی‌ام
و تمام جهان چیزی جز دانه‌هایی از شن بر ساحل
من نیست.



هرگز به خود نیامدم
مگر در برابر آن که از من پرسیده باشد:
کیستی؟

خداوند اندیشید
و فرشتگان،
نخستین اندیشه‌ی او بودند.
خداوند سخن گفت
و انسان،
نخستین کلمه‌ی او بود!



ماسه و کف





انسان آفریده‌ای سرگشته بود
 و خویشتن گمشده‌اش را در جنگل می جست.
 هزاران هزار سال،
 پیش از آن که دریا و باد به او کلمه‌ای بیاموزند.
 پس چگونه می توانست روزهای کهنه‌ی خود را با
 صداهایی ناچیز بیان کند؟
 اما،

آنها را نیاموخت مگر در دیروز نزدیک!



«ابوالهول»^۱ در طول زندگی اش تنها یک بار سخن گفت: *

«دانه‌ی شن، بیابان است

و بیابان، دانه‌ی شن است.»

او چنین گفت و دوباره تا ابد خاموش ماند و دیگر

هرگز دهانش را نگشود.

سخن او را شنیدم اما چیزی نفهمیدم.

آنگاه به صورت زنی نگاه کردم

کودکانش را که هنوز متولد نشده بودند در او دیدم.

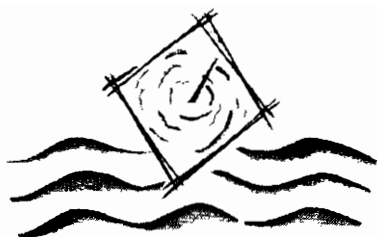
زن به من نگریست

آنگاه نیاکانم را پیش از آن که متولد بشوند شناخت!



ماسه و کف





اکنون دوست دارم فرصتی بیابم تا خویشتم را کامل
کنم.

اما چگونه می‌توانم چنین کاری را انجام دهم،
مگر آن که فرمانروای زندگان خردمند باشم؟
آیا این گمشده‌ی هر انسانی در زمین نیست؟
مروارید معبدی است که اندوه، آن را برگرد دانه‌ی
شن بنا ساخت

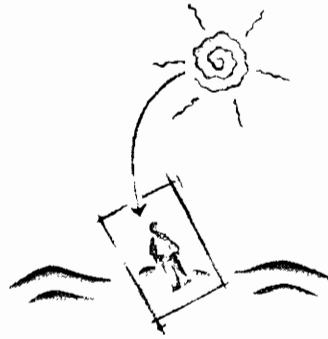
پس آن همه اشتیاق از برای چیست؟
کیست آن که پیکرها را آفرید؟
و آن حباب‌های گرداگردش چیستند؟
چون خداوند مرا به صورت ریگی در این دریاچه‌ی
شگفت انداخت،

آرامش آن را بر هم زدم
و بر سطح آن دایره‌های بی شماری پدید آوردم.
اما چون به ژرفایش فرو رفتم،

مانند او آرام گرفتم
و سکوت به من آموخت چگونه در تاریکی شب،
سرازیر شوم.



چون جسمم به روحم عشق ورزید،
 و با یکدیگر همبستر شدند،
 من دوباره متولد شدم.
 در زندگانی ام مرد تیزگوشی را شناختم اما او لال بود
 زبان خود را در نبردی از دست داده بود
 امروز نبردهای آن مرد را نیز می شناسم
 که پیش از آن که دچار آن سکوت بزرگ شود،
 بروی چه گذشت.
 و اکنون بسیار خرسندم زیرا او جان سپرد
 و جهان با همه ی وسعتش برای هر دوی ما کافی
 نبود!



در سرزمین مصر بسیار خوابیدم و خاموش ماندم
 و از فصل‌ها غافل گشتم.
 آنگاه خورشید مرا زاید
 پس ایستادم و در اطراف رود «نیل»^۲ راه رفتم و با
 روزها آواز خواندم و با شب‌ها رویاها دیدم.
 و اکنون خورشید از من می‌خواهد تا در سرزمین
 مصر دوباره به خواب روم.
 و این چیز عجیبی نیست زیرا آن خورشیدی که مرا
 زاییده بود،
 دیگر نمی‌تواند مرا پراکنده سازد!
 و دیگر به سختی می‌توانم بایستم و با گام‌هایی
 استوار بر کرانه‌های رود نیل گام بردارم.





به یاد آوردن، شکلی از شکل‌های دیدار و ملاقات
کردن است.

از یاد بردن، شکلی از شکل‌های رهایی یافتن است.
ما زمان را با گردش ستارگان بی‌شمار می‌سنجیم
و آنان زمان را با دستگاه‌های کوچکی می‌سنجند که
در جیب‌هایشان حمل می‌کنند.

خداوند شما را حفظ کند!

به من بگویید!

چگونه می‌توانیم در یک جا و در یک زمان با هم
جمع شویم؟

فضا، تنها میان زمین و خورشید محدود نمی‌شود.
و خورشید، آن چیزی نیست که با عدسی‌ها دیده
می‌شود.

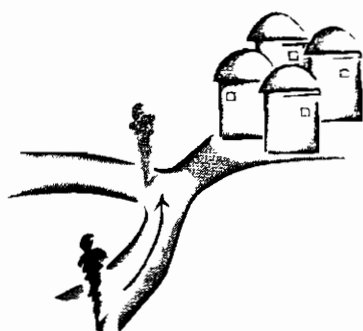
انسانیت رودی است از نور،

که از بلندی‌های ازل به سوی دریای ابدیت سرازیر

می شود.

ارواحی که در آسمان بسر می برند،

بر اندوه آدمی غبطه می خورند.



در راه شهر مقدّس با زائویی دیگر برخورد کردم و از
وی پرسیدم:

آیا راه درست شهر مقدّس همین است؟

پاسخم داد و گفت:

پشت سر من بیا تا پس از یک روز و یک شب به شهر
مقدّس برسیم.

پشت سر او حرکت کردم و روزها و شب‌ها راه رفتیم
اما به شهر مقدّس نرسیدیم!

آنگاه خشم او برانگیخته شد زیرا مرا به راه راست
نبرده بود و من از این بابت شگفت زده شدم!



خداوندا!

مرا شکار شیرکن پیش از آن که خرگوشی شکار من شود.

خانه‌ام به من گفت:

از من دور مشو زیرا گذشته‌ی تو در من بسر می‌برد.

راه به من گفت:

پشت سر من بیا زیرا من آینده‌ی تو هستم.

اما من به خانه و راه،

به هر دو گفتم:

نه گذشته‌ای دارم و نه هیچ آینده‌ای.

اگر اینجا بسر برم در پس ماندنم رفتنی هست.

و اگر بروم، در پس رفتنم ماندنی هست.

زیرا تنها عشق و مرگ می‌توانند هر چیزی را دگرگون

سازند.

چگونه ایمان خود را برای زنده ماندن از دست



ماسه و کف



دهم؟

من می دانم که رؤیای آنان که بر پر می خوابند زیبا تر
از رؤیای آنان که بر زمین می خوابند نیست.
و عجیب تر آن است، هنگامی که از اندوه شکایت
کنم!
زیرا لذت خود را در آن می یابم!



هفت بار خویشتم را حقیر و کوچک پنداشتم:
 آن هنگام که ذلت را بر تن می‌کرد تا بالاتر رود.
 و آن هنگام که در برابر اخلاص دیگران پرواز
 می‌کرد.
 و آن هنگام که از میان دشوار و آسان، آسان را
 انتخاب کرد.
 و آن هنگام که مرتکب گناهی شدم و او برای تسلی
 خاطر گفت:

«دیگران نیز چنین گناهی را انجام می‌دهند.»
 و آن هنگام که متوجه سستی و ناتوانی او شدم اما
 شکیبایی را به قدرت نسبت داد.
 و آن هنگام که نقاب زشتی را بر چهره انداخت.
 و آن هنگام که آواز مدح و ستایش را خواند و آن را
 فضیلت با ارزش پنداشت.





شاید هم در قفل دری دیگر نهادم!
تو نابینا هستی و من گنگ و لالام
پس دست‌هایت را در دست‌های من بگذار تا
یکدیگر را بهتر دریابیم.

ارزش آدمی به آنچه بدان می‌رسد نیست بلکه در آرزوی رسیدن به آن است. برخی از ما همچون گوهر و بعضی مانند برگ. پس اگر سیاهی برخی از ما نبود، سفیدی ناشنوا می‌ماند.

و اگر سفیدی بعضی از ما نبود،
سیاهی نابینا می ماند.



به من گوشی بده تا آوایی به تو دهم.
عقل، تکه‌ی ابری است و دل، جویبار.
آیا عجیب نیست که اکثر ما دوست دارند بمکند تا
رهایی یابند؟

اگر جویای فراخی هستید که نامش را نمی‌دانید،
و اگر اندوهگین شده‌اید و علت اندوهتان را
نمی‌دانید،

پس شما در حقیقت با همه‌ی بالا رونندگان، بالا
خواهید رفت.

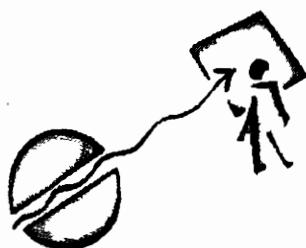
و به سوی خویشتن بزرگ بالا خواهید رفت.
اگر انسان، مست شود
دیگر بوی خوش شراب را نمی‌فهمد.
و شما شراب می‌نوشید تا مست شوید
و من می‌نوشم تا از دیگر شراب‌ها هوشیار گردم.
اگر جامم تهی شود، به تهی بودنش خرسند خواهم

شد

اما اگر تنها نیمی از آن پرباشد، خواهان نیم دیگرش
می شوم.

حقیقت انسان آنچه که برای تو آشکار می سازد
نیست

بلکه به آن است که نتواند آن را بنمایاند.
پس اگر بخواهید او را بشناسید، به آنچه می گوید
قانع نشوید
بلکه به آنچه که نمی گوید گوش فرا دهید!



نیم آنچه که به شما می‌گویم معنایی ندارد
اما آن را می‌گویم تا معنای نیم دیگرش کامل شود.
اگر فرصت‌ها را غنیمت بشمارید، لذت را
می‌شناسید.

هرگاه مردم عیب‌های پر سرو صدایم را بستانند و بر
عیب‌های خاموشم طعنه زنند،
هیچ دردی را احساس نمی‌کنم.
اگر زندگی با دل آواز نخواند،
فیلسوفی را می‌زاید که با عقل سخن می‌گوید.
پس باید حقیقت را همیشه بشناسید و بارها آن را بر
زبان جاری سازید.

آنکه در میان ما با حقیقت است، خاموش است.
اما آنکه از دیگران بهره می‌جوید، پر غوغا است.



آوای زندگی ای که در من است نمی تواند به گوش
زندگی شما برسد

اما چاره ای جز این نداریم که با یکدیگر گفتگو کنیم
تا دچار وحشت تنهایی نشویم.

هر گاه دو زن با یکدیگر سخن بگویند چیزی را
آشکار نمی سازند

اما چون زنی با خود سخن بگوید، همه ی زندگی را
آشکار می سازد.

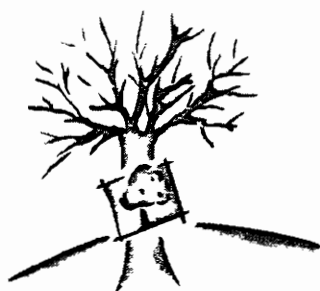
شاید صدای قورباغه بلندتر از صدای گاو باشد.
اما قورباغه هرگز نمی تواند شخم بزند یا سنگ
آسیاب بگرداند.

شما نیز نمی توانید از پوست قورباغه کفش بسازید.
هیچ کس بر فریاد کسی حسد نمی برد مگر آنکه لال
باشد.



ماسه و کف





اگر زمستان بگوید:

«بهار در دل من است»

چه کسی سخن او را باور می‌کند؟

در هر بذری اشتیاقی نهفته است.

چشم‌هایتان را به خوبی بگشایید و بنگرید؛

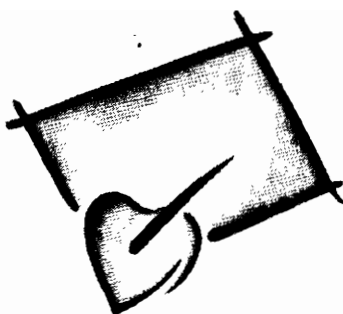
عکستان را در همه‌ی عکس‌ها خواهید دید.

گوش‌هایتان را خوب بگشایید و بشنوید؛

صدایتان را در همه‌ی صداها خواهید شنید.



حقیقت نیازمند دو مرد است؛
 یکی درباره‌ی آن سخن می‌گوید
 و دیگری آن را درک می‌کند.
 امواج سخن همیشه ما را در خود می‌بلعند
 پس ژرفایمان تا ابد خاموش است.
 بسیاری از مذاهب همچون شیشه‌ی پنجره‌هایند؛
 حقیقت را از پشت شیشه‌ها می‌بینیم
 اما ما را با حقیقت جدا می‌سازند!

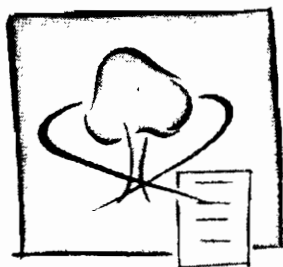


بیا با هم «قایم باشک» بازی کنیم
 و یکدیگر را بجویم.
 اگر در قلبم پنهان شوی،
 یافتن تو برای من دشوار نخواهد بود.
 اما اگر پشت صدف‌ها مخفی شوی،
 مردم بیهوده تو را می‌جویند.
 زن می‌تواند صورتش را با لبخند بپوشاند.
 دلِ اندوهگین شریف است،
 آن هنگام که اندوهش نتواند وی را از خواندن با
 دل‌های شاد باز دارد.
 شناختن زن
 یا گشودن راز سکوت
 شبیه بیدار شدن از خوابی زیبا
 برای صبحانه خوردن است.



من با رهروان راه خواهم رفت
و هرگز برای دیدن کاروانی که در من می‌گذرد
نخواهم ایستاد.
و شما، مدیون کسی هستید که شما را خدمت
می‌کند

خدمتی با ارزش تر از زر و زیور.
پس یا از ته دل به او بدهید
یا شما نیز به وی خدمت کنید.
زندگی، بیهوده نیست.
مگر از استخوان‌هایمان برج نمی‌سازند؟
پس بسیار کاوش کنید
اما در دقت کردن مبالغه نکنید
زیرا اندیشه‌ی شاعر و دُمِ عقرب یک جا باز نخواهد
شد!
هر اژدهایی مار کبرایی می‌زاید که وی را می‌کشد.



درخت‌ها اشعاری هستند
 که زمین، آنها را بر آسمان می‌نویسد
 و ما آنها را قطع می‌کنیم
 و برگ می‌سازیم
 تا جهل و تهی بودنمان را در آن بنویسیم.
 اگر در خودتان میل به نوشتن احساس کردید
 و کسی جز قدیسین راز آن احساس را نمی‌داند
 پس بگذارید شناخت و هنر و افسون در شما باشد؛
 شناخت موسیقای سخن
 و هنر ساده لوحی
 و افسون دوستی با خوانندگان‌تان.
 نوک قلم‌هایشان را در خون دل‌هایمان آغشته
 می‌سازند
 آنگاه ادعای وحی و الهام می‌کنند.
 اگر درخت بتواند سرگذشت خود را بنگارد
 هرگز با سرگذشت هیچ امتی تفاوت نخواهد داشت.



اگر مرا آزاد بگذارند تا از میان شعر و شیدایی یکی را
بگیریم،

شیدایی را انتخاب می‌کردم.

زیرا از شعر برتر است.

اما شما و همه‌ی همسایگان و آشناهای من،

جهلم را باور دارید و می‌پندارید ناشایست را بر
سی‌گیریم.

شعر، عقیده‌ای نیست که با الفاظ بیان شود

بلکه سرودی است که از زخمی خون آلود یا دهانی

پر لبخند بلند شده است.

الفاظ در بند زمان نیست

پس بهتر است هرگاه سخن می‌گویید یا می‌نویسید،

این حقیقت را مدّ نظر قرار دهید.

شاعر، پادشاهی است که از تخت خلع گردیده و در

میان خاکستر فقرش نشسته تا تصویری را بر آن رسم

کند.

در شعر شادی و اندوه بسیاری است با اندکی واژه.
شاعری که بخواهد به سرچشمه‌ی سروده‌های
قلبش رهنمون گردد،

کار بیهوده‌ای را انجام می‌دهد.

روزی به شاعری گفتم:

ما به ارزش تو پی نمی‌بریم مگر آنکه جان بسپاری.

پاسخم داد و گفت:

آری! مرگ نقاب را از چهره‌ی حقیقت برای همیشه

بر می‌دارد.

اگر واقعاً دوست دارید ارزش مرا از راه مرگ

بشناسید،

تنها به خاطر این است که در دلم چیزهایی هست که

بر زبانم نیست

و درخواست‌ها و آرزوهایم،

بیش از آن است که در دست‌های من است.

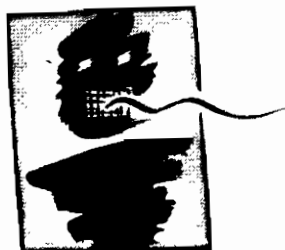


هرگاه سروده‌ی زیبایی را بخوانید،
شنونده‌ای خواهید یافت
حتی اگر در دل صحرا باشید.



شعر، حکمتی است که دل را افسون می سازد.
و حکمت، شعری است که سروده های اندیشه را
می خرد.

اگر بخوانیم دل انسانی را افسون کنیم
و در همان وقت، سروده های اندیشه اش را بخوانیم
خواهیم توانست در سایه ی خدا زندگی کنیم.
و حی، همیشه فرا می خواند و می سراید
و حی، هرگز تفسیر نمی کند.
بارها برای کودکان آواز خواندیم
تا خودمان به خواب رویم.
تمام واژه هایمان همچون ته مانده ی سفره های
اندیشه است
و اندیشه سر راه همیشه ی شعر است.



بزرگ‌ترین خواننده کسی است که سروده‌های
سکوت‌مان را می‌خواند.

پس چگونه می‌توانید بخوانید در حالی که دهانتان
پراز غذا است؟

و چگونه دست‌هایتان را برای بخشش بلند می‌کنید
در حالی که مملو از طلا است؟



ماسه و کف





می‌گویند:

هرگاه بلبل بخواهد آواز عشق سر دهد،

از ته دل می‌خواند.

ما نیز همگی مانند او هستیم.

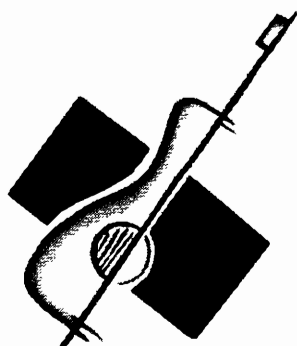
وگر نه چگونه می‌توانستیم آواز سر دهیم؟

نبوغ و برجستگی،

سرود پرنده‌ای است در آغاز بهاری دیر هنگام.

روح بالدار نیز نمی‌تواند خود را از طبیعت جدا

سازد.



دیوانه، همچون من و تو موسیقی را می شناسد و
می نوازد

اما از ساز او آهنگی بیرون نمی آید.

سرودی که در سکوت دل مادری پنهان است،

بر لب های کودکش خوانده می شود.

در جهان هیچ لذتی تحقق نیافتنی نیست.

من با خویشتن خویش کاملاً همزیان نیستم

و گویی رازی میان من و او پنهان است.

و برای همین است که همیشه به خاطر شما غمگین

است

اما به رغم این اندوه،

به زندگی خود ادامه می دهد و رشد می یابد و

اندوهش به شادی مبدل می شود.

نبردی میان روح و تن وجود دارد

مگر در اندیشه ی کسانی است که ارواحشان



ماسه و کف



سرگردان است و تن هایشان،
بد گمان. ۳

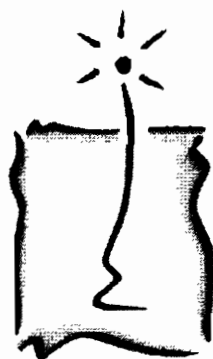
۶

۶

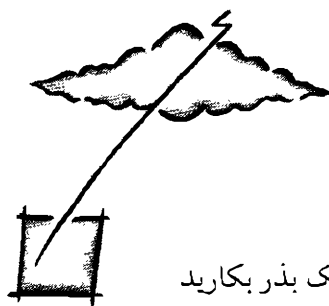
۶

♦ جبران خلیل جبران ♦

۴۴



هرگاه به اعماق زندگانی برسید،
 زیبایی را در همه چیز می‌یابید
 حتی در چشم‌هایی که زیبایی را نمی‌بینند.
 زیبایی،
 گم‌شده‌ی ما است
 که در طول زندگانی آن را جستجو می‌کنیم.
 و هر چه جز این باشد،
 شکلی از انتظار است.



یک بذر بکارید
تا یک گل از زمین برآید.
رؤیاهایتان را در آسمان بجوید
آسمان آنچه را که دوست می دارید می دهد.

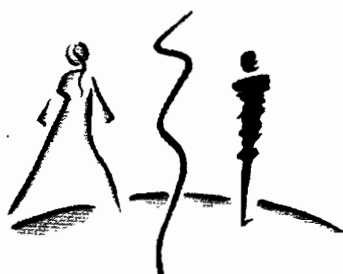


اھریمن در روز تولدتان جان سپرد
مبادا اکنون در آتش گام نھید
تا فرشته ای بیاید!



ماسه و کف





بسیارند زنانی که می‌توانند دل مردان را به دست
آورند

اما اندکند آن زنانی که بتوانند آن را نگاه دارند.

اگر بخواهید چیزی را تصاحب کنید،

آن را تنها برای خودتان نخواهید.

هرگاه مردی دست زنی را بگیرد،

هر دو دل ابدیت را در دست گرفته‌اند.

عشق، نقابی میان عاشق و معشوق است.

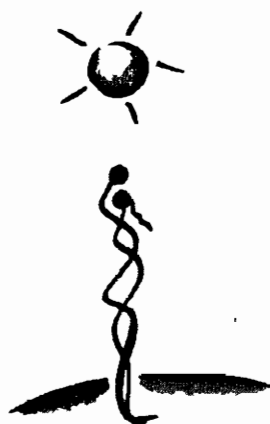
هر مردی شیفته‌ی دوزن می‌شود:

یکی را در ذهنش می‌آفریند

و دیگری هنوز به دنیا نیامده است.

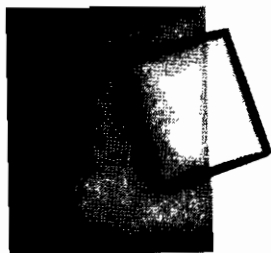
مردی که خطاهای کوچک زن را نبخشد،

نمی‌تواند از فضیلت‌های بزرگ او لذت برد.

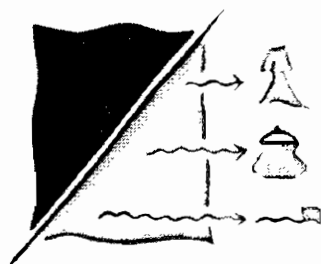


عشقی که در هر روز و در هر شب نو نشود،
دوام نخواهد یافت

حتی اگر به پرستیدن منجر گردد.
دو دل باخته چیزهایی را در آغوش می‌کشند،
بیش از آن که یکدیگر را در آغوش کشند.
بی شک عشق در یک جا جمع نمی‌شود.
عشق، کلمه‌ای است از نور
دستانی از نور آن را بر برگ‌گی از نور نوشت.



دوستی، یک مسئولیت لذت بخش و ابدی است.
 دوستی، فرصتی برای سود آوری نیست.
 اگر نتوانید دوست خود را در همه‌ی اوقات درک
 کنید،
 هرگز او را درک نخواهید کرد!



زیباترین جامه‌هایتان،
 در درونتان بافته شده است.
 ولذیذترین غذاها را
 در سفره‌ی درونتان تناول می‌کنید.
 بهترین تخت برای آسودن،
 در خانه‌ی درونتان است.
 پس شما را به پروردگارتان سوگند می‌دهم!
 چگونه می‌توانید خود را از خویشتن خویش جدا
 سازید؟



اندیشه‌ی شما و دل من هم زبان نشدند،
مگر آن هنگام که اندیشه‌ی شما اعداد و ارقام را کنار
بگذارد

و دل من از زندگی در مهتاب روی گردان شود.
ما یکدیگر را درک نمی‌کنیم،
مگر آن که زبان را در این جمله خلاصه کنیم؛
اگر دل،
از هم نگسلد،

پیوندش چگونه هموار و آسان می‌گردد؟



حقیقتی که در شما است ظاهر نمی شود،
جز با اندوه بزرگ یا شادی بزرگ تر.
پس اگر بخواهید حقیقت خود را نشان دهید،
بر شما است که

یا زیر آفتاب برهنه باشید و برقصید
یا صلیب خود را بر دوش کشید.
اگر طبیعت پندهای ما را درباره‌ی قناعت گوش
می داد،

هیچ رودی به دریا نمی ریخت
و هیچ زمستانی بهار نمی شد.
و اگر به تمام پندهای ما درباره‌ی صرفه جویی گوش
فرا می داد،

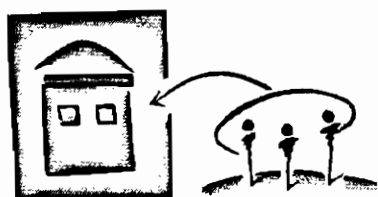
دیگر چه کسی می توانست نفس بکشد؟





شما نمی توانید چیزی جز سایه ی تان را ببینید
 زیرا پشت به خورشید کرده اید.
 در برابر خورشید صبحگاهی آزادید
 و در آنجا که نه خورشید است و نه ماه و ستاره نیز
 آزادید.

بلکه هرگاه چشم هایتان را در برابر هستی ببندید،
 باز هم آزادید.
 اما در برابر آن که دوست می دارید، برده اید
 زیرا او را دوست می دارید
 و در برابر آن که شما را دوست می دارد نیز برده اید
 زیرا او شما را دوست می دارد!



همه‌ی ما در کنار درِ معبدِ درِ یوزگی^۴ می‌کنیم
و هر یک از ما سهم خود را از فرمانروا می‌ستانند
اما بر یکدیگر حسد می‌ورزیم
و خود را در برابر فرمانروا کوچک می‌کنیم!
شما نمی‌توانید بیش از نیازتان تناول کنید
نیمی از قرص نانی که نمی‌خورید به دیگری تعلق
دارد.

و بر شما است که اندکی از سهم خود کنار بگذارید،
شاید میهمان ناخوانده‌ای در راه باشد.
اگر میهمانان نبودند،
خانه‌هایتان گورستان بود.
روزی گرگی به برّه‌ای ناتوان گفت:
آیا به خانه‌ام شرف یاب می‌شوید؟
برّه پاسخ داد و گفت:
دعوت تو را می‌پذیرفتم و بدان افتخار می‌کردم اگر

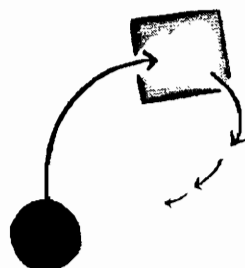
خانه‌ات در معده‌ی تو نبود!

میهمانم را در کنار درِ خانه‌ام نگه داشتم و به او گفتم:

به پروردگارت سوگندت می‌دهم!

کفش‌هایت را در هنگام وارد شدن تمیز مکن

بلکه آن را در هنگام بیرون آمدن پاک کن!



بخشش آن نیست که چیزی را به من دهید که نیاز
بسیار بدان ندارید.

بخشش آن است که چیزی بدهید که بدان نیازمندتر
باشید.

هرگاه ببخشید چشم‌هایتان را از آن که به او می‌دهید
برگردانید،

تا برهنگی شرم و حیای او را نبینید!
فرق میان غنی‌ترین اغنیا و فقیرترین فقرا در
گرسنگی و تشنگی است.

غالباً از فردایمان قرض می‌گیریم تا دین دیروزمان را
بپردازیم.

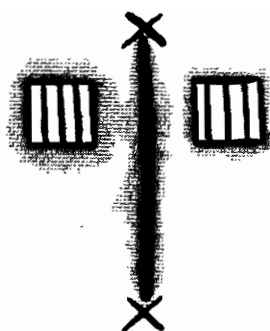


ماسه و کف





فرشتگان و اهریمنان بارها به دیدار من آمدند
و من رهایی را در آنان می یابم.
اگر فرشته ای به میهمانی من بیاید،
نماز کهنه ای را می خوانم تا بیزار شود و خانه ام را
ترک کند.
و اگر اهریمن باشد،
در برابرش گناه کهنه ای را مرتکب می شوم تا از من
روی گردان شود!



این زندان در همه حال بد نیست
 اما دیواری که مرا از هم سلول مجاور جدا می سازد
 را دوست نمی دارم.
 من نمی خواهم زندانبان و آن که زندان را ساخته
 است را از نزدیک ببینم.
 بدانید اگر آنان که از ایشان ماهی خواسته بودید به
 شما افعی بدهند،
 شاید چیزی جز افعی نداشته باشند تا به شما دهند
 اما از کارشان راضی و خرسندند.
 شاید فریبکار موفق شود اما او همیشه به سوی
 کشتن خود گام بر می دارد.
 اگر قاتلانی که خونی را نریخته اند
 اگر دزدانی که هیچ ندزدیده اند
 اگر منافقانی که دروغ نگفته اند
 اگر همه ی آنان را ببخشید،



ماسه و کف



حقیقتاً بخشنده اید.

آن که بتواند انگشتان خود را بر روی خطی نهد که
جداکننده‌ی خیر و شر باشد،

حقیقتاً می‌تواند جامه‌ی خداوند را لمس کند.

اگر دل شما آتش‌فشان باشد،

پس چگونه انتظار دارید گل‌ها در دست‌هایتان
بشکفند؟

آیا عجیب نیست که دوست دارم مؤردم مرا فریب
دهند تا به آنان که می‌پندارند از فریشتان غافلم،
بخندم؟

درباره‌ی آن که شکار می‌کند اما خود را شکار
می‌نمایاند چه باید گفت؟

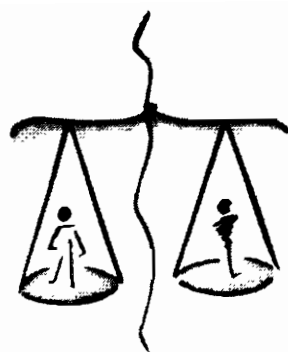


جامه‌تان را به کسی بسپارید که بخواهد
دست‌های آلوده‌اش را با آن پاک کند
زیرا شاید او بیش از شما بدان نیازمند باشد.
افسوس و صد بار افسوس!
زیرا صراف نمی‌تواند باغبان باشد؟
شما را به پروردگارتان سوگند می‌دهم!
دم خویش را با فضایل اکتسابی‌تان نیامیزید.
من کوچک‌ترین دم‌هایم را نگاه می‌دارم زیرا از آن من
هستند.

بارها خویشتن خویش را برای گناہانی که مرتکب
نشده‌ام نگاه داشته‌ام
تا خود را در هم‌نشینی با گناہکاران بالاتر ندانم.
نقاب‌های زندگی، پر رمز و رازند و از خودِ زندگانی
هم ژرف‌ترند.

و شما، بر حسب شناختی که از خودتان دارید

می‌توانید به دیگران قرض دهید.
 پس آیا می‌توانید به من بگویید،
 در میانمان کدام یک گناهکار و کدام یک بی‌گناه
 است؟



نیکوکار واقعی آن است که خود را در گناهان
شریک می‌داند.

دیوانه و نابغه،

تنها کسانی هستند که قانون بشر را می‌شکنند.

آن دو نزدیک‌ترین مردم به دل خدا هستند.

هرگاه به جستجوی آنان می‌پردازم،

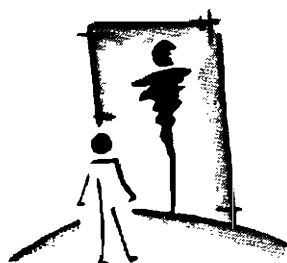
به پاهایم شتاب می‌بخشند.



ماسه و کف



۶۳



پروردگارا!

من دشمنی ندارم.

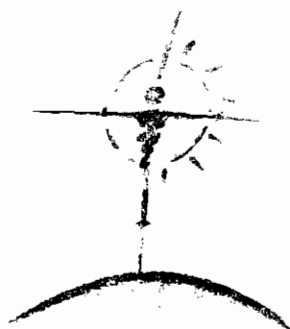
اما اگر بخواهی برایم دشمنی به وجود آوری،

او را از من قویتر کن،

تا پیروزی تنها از آن حق باشد!

و اما شما،

پس از مرگ با دشمنانتان دوست خواهید شد.



در هر سال برای دفاع از خود، خود را می‌کشند.
 در این سبزه‌زار دور، مردی می‌زیست که مرده او را
 در سبزه‌زار می‌گذاشت.
 در آن زمان را بسیار دوست می‌داشت و مرده را
 برای بسیار دوست می‌داشتند.
 پس به خواب گشت اگر به شما بگویم که من حریف روز
 پیش او را سه بار دیدم.
 بار اول از به زدن بردن زن زناکاری ممنوعت که
 و در بار دوم با شایب خدوان می‌روشید
 و در بار سوم تا مردی در گنج می‌خواست
 کسی را مکانی برای تبلیغ قرار دهد.
 اگر آنچه در یاردهی خیر و شر می‌گویند راست باشد،
 پس سراسر زندگی من در گناه سپری شده است.
 بخشش چیزی جز نمی‌ار عدالت نیست.
 کسی به من ستم نکرد،
 مگر آن که به برادرش ستم کرده باشم.



هرگاه مردی ببیند که او را به سوی زندان می‌برند،
در دل بگوید:

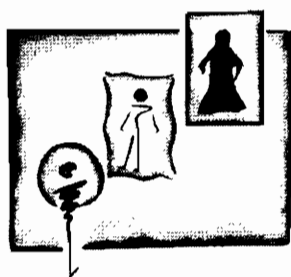
شاید او دارد از زندانی تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌گریزد.
و هرگاه شراب خواری را ببیند، در دل بگوید:
چه کسی می‌داند که این مرد شاید برای رهایی از
آنچه بدتر از مستی است،
به شراب روی آورده باشد؟

بارها برای دفاع از خویشتن به خشم روی آوردم
اما اگر توانمندتر بودم هرگز به این وسیله پناه
نمی‌بردم.

دانا کسی است که نگاه خشم آلودش را با لبخندی بر
دهان پیوند زند.

و من را تنها کسانی که از من فروترند به خشم
می‌آورند.

اما دریافتم که من فراتر از کسی نیستم،
زیرا هیچ کسی از من خشمگین نشده است!



می‌گویید:

«ما را درک نمی‌کنی.»

این سخن یک ستایش است و من مستحق آن نیستم.
شما نیز مستحق اهانت نیستید.

چقدر حقیر هستم،

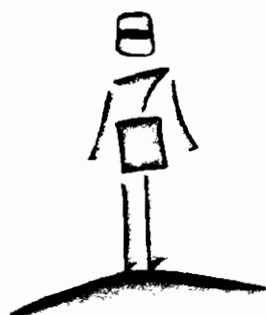
اگر زندگی به من زر دهد و من به شما نقره دهم
آنگاه خود را بخشنده بدانم.

هرگاه به ژرفای زندگانی برسید،

پی می‌برید که نه از گنه کاران فراترید

و نه از پیامبران،

فروتر!



عجیب است!

زیرا دلسوزی تان را بدون آهستگی اندیشه،

با آهستگی پا کوتاه می کنید.

و نابینایی دیده راه،

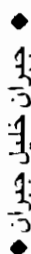
بدون کوری دل.

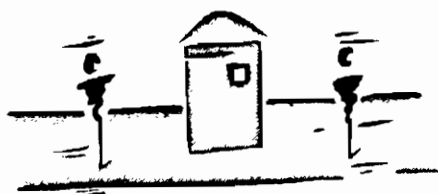
چاقان نباید عصایشان را بر سر دشمنانشان

بشکنند.

نابینا کسی است که از جیب خود درآورد و به شما

بیخشد تا از دلتان بستانند!



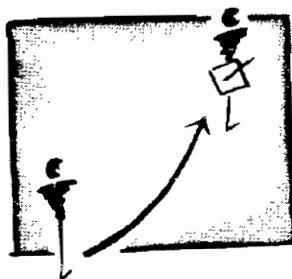


زندگی، کاروان بزرگی است
 آنان که آهسته می‌روند می‌پندارند کاروان با شتاب
 می‌رود
 پس می‌گریزند.
 و آنان که شتاب می‌کنند می‌پندارند کاروان آهسته
 می‌رود
 و از او می‌گریزد!



همه‌ی ما زندانی هستیم.
 اما برخی در زندان‌هایی بسر می‌برند که پنجره دارند
 و بعضی در زندان‌هایی بی پنجره!
 عجیب است!
 زیرا ما از خطاهایمان بیش از درست کاری‌هایمان
 دفاع می‌کنیم.
 اگر به خطای خود اعتراف کنیم، به خاطر فقرمان
 بسیار خواهیم خندید.
 اما اگر فضايلمان را به یکدیگر نشان دهیم،
 برای خنده‌مان شگفت زده می‌شویم!
 آدمی از قانون بشری فراتر می‌رود تا اینکه بر جامعه
 ستم کند
 و چون همه‌ی ما ستمکار هستیم،
 دیگر کسی بالاتر از دیگری نیست.
 دولت، پیمانی است میان من و شما

دیشب ما و من در بیشتر اوقات در گسراهی بسر
می بریم!



گناه و خطا یکی از نام‌های نیازمندی به سنجیدن از
نظائر بیماری است.

آیا گناهی بالاتر از این هست که کار دیگر را بکنی و
خطا بدانیم؟

اگر کسی به شما بخندد می‌توانید او را ببخشید
اما اگر شما به او بخندید شاید دیگر نتوانید متوجه او
ببخشید.

اگر کسی به شما آزاری برساند می‌توانید او را ببخشید
یاد ببرید

اما اگر شما به او آزار برسانید،
تا ابد آن را به یاد خواهید آورد.
پس بر این باور باشید که آن همان عفو نیست
احساسات است

که در پیکری غیر از پیکرتان بسر می‌برد



چقدر نادانید!

زیرا از دیگران می‌خواهید با بال‌هایتان پرواز کنند
در حالی که نمی‌توانید حتی یک پر به آنان بدهید!



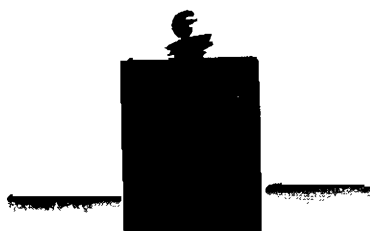
یک بار مردی در کنار سفره‌ام نشست و نان مرا خورد
 و شرابم را نوشید
 آنگاه به من خندید و رفت.
 بار دیگر نزد من آمد و نان و شراب خواست
 اما او را ناامید کردم و از خودم راندمش.
 سپس فرشتگان بر من خندیدند!

◆

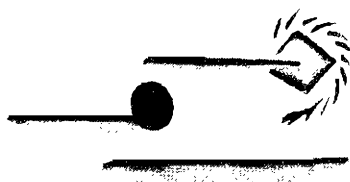
ماسه و کف

◆

۷۵



برخی در پیکرشان خفته‌اند.
چه کسی از شما می‌خواهد گور خود باشید؟

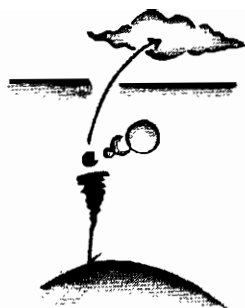


مقتول از این که قاتل نشد فخر فروخت.
منبر انسانیت،

دل خاموش انسانیت است
ونه عقل پر غوغای او.



مرا دیوانه می‌پندارند
 زیرا روزهایم را با اسکناس‌هایشان نفروخته‌ام.
 و من آنان را دیوانه می‌پندارم
 زیرا می‌پندارند می‌توانند روزهایم را با
 اسکناس‌هایشان بخرند.
 سرمایه‌شان را به ما نشان دادند
 در حالی که ما دل‌ها و ارواح را در برابرشان نهادیم.
 و می‌پندارند که خود میهمان نوازند
 و ما میهمانان!



دوست دارم در میان رؤیا بینان و آرزومندان کوچکتر
باشم

زیرا آنان می خواهند به رؤیاهایشان برسند
و من دوست ندارم از آنان که بی رویا و خواسته‌ای
هستند،
بزرگتر باشم.

مردم را به دلسوزی فرا می خوانم زیرا دلسوزی
می تواند رویاها را زرین فام کند.
همه‌ی ما به سوی قلّه‌ی خواسته‌های دلمان بالا
می رویم.

اگر یکی در هنگام صعود توشه‌ی شما را بدزدد، بار
خود را سنگین تر کرده است.
پس بر او دلسوزی کنید زیرا بارش سنگین تر و راهش
دشوارتر گردید.
به کمک او بشتابید تا شتاب شما در رفتن بیشتر
شود!



دسته و یک





نموتوانید بیش از آنکه کسی را بشناسید درباره‌اش
حکم بگذارید.

زیرا دانستی شما بسیار اندک است.
من درست دارم سخن فاتحان را بشنوم
آن‌ها تمام ده مردم سرزمین فتح شده را نصیحت
می‌دهند.

از آدمی مخفی آن است که بارگران برده‌ی دریند را با
شکماهی و سماس بردارید!



یک هزار سال پیش همسایه به من گفت:
 از زندگی بیزارم زیرا چیزی جز اندوه ندارم.
 دیروز از گورستان گذشتم و زندگانی را دیدم که بر
 سر قبر آن همسایه می‌رقصید.
 سعی و تلاش در طبیعت چیزی جز اشتیاق بی
 نظمی برای نظم نیست.



ماسه و کف

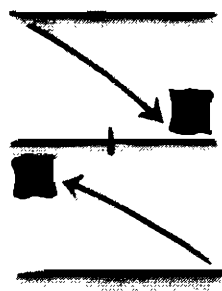




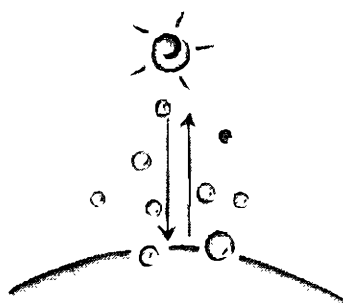
تنهایی،
 طوفانی است کر.
 همه‌ی شاخه‌های خشک درخت زندگانی ما را
 می‌شکند
 اما ریشه‌های زنده‌مان را در دل زنده‌ی زمین،
 استوارتر می‌کند!



وصف دریا را به برکه گفتم
 برکه مرا خیال‌باف پنداشت.
 وصف برکه را به دریا گفتم
 دریا سبخن مرا هذیان^۵ پنداشت.



شاید بالاترین فضیلت‌ها در این جهان،
در جهان دیگر پست‌ترین باشد!



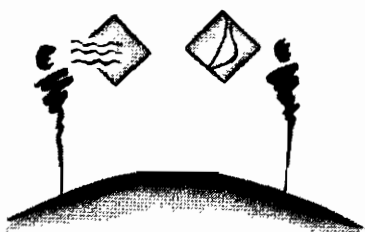
ژرف و بالا

یا به ژرف فروود می آیند یا به بالا می روند
و جز بی کران و گسترده چیزی در گردون نمی جنبند.
اگر سنجش محدودمان نبود،
از حباب ها بهره مند می شدیم،
همچنان که از نور خورشید!



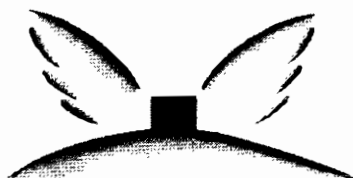
ماسه و کف





جهان بدون خیال همچون قصاب بی تیغ و ترازو
است

اما چه کنیم که نمی‌توانیم همه‌ی ما باغبان باشیم؟
اگر برای گرسنه‌ای آواز بخوانید،
آوازتان را با گوش‌های معده‌اش خواهد شنید!

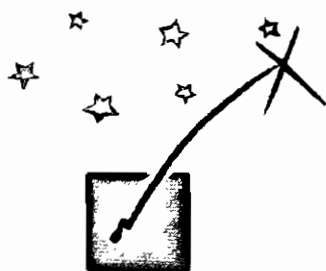


مرگ به سالخوردگان نزدیک است
 همچنان به شیرخواران.
 مرگ همچون زندگی است.
 اگر بخواهید اخلاص بورزید،
 اخلاصتان زیبا باشد
 وگرنه، خاموش بمانید!
 زیرا در جوار ما مردی می‌میرد.
 چه کسی می‌داند؟
 شاید جنازه‌ی بر دوش مردم،
 جشن فرشتگان باشد!



ماسه و کف





حقیقت از یاد رفته می تواند بمیرد و در وصیت خود
هفت هزار حقیقت بگذارد تا خرج کفن و دفن و بنای
گورش کنند!

ما نیز سخن می گوئیم تا تنها با خویش گفتگو کنیم
اما بارها صدایمان را بیشتر بلند کرده ایم
تا دیگران نشنوند!

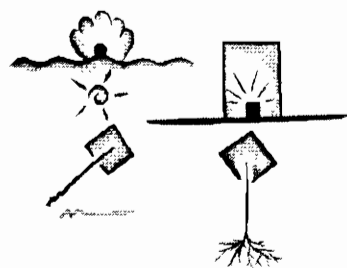
آشکار آن است که کسی او را نمی بیند
تا با آسانی وصف گردد.

اگر کهکشان در درونم نبود،

پس چگونه می توانستم آن را ببینم یا بشناسم؟

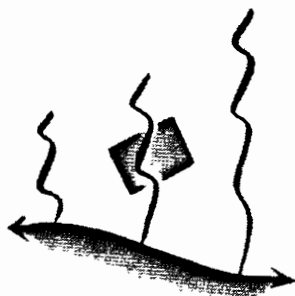
اگر طیبی در میان طیبیان نباشم،

باور نخواهند کرد که من یک ستاره شناس هستم!



مروارید چیزی جز پندار دریا در صدف نیست.
 الماس نیز چیزی جز پندار زمان در معدن نیست.
 شهرت، سایه‌ی خواسته‌هایی است که در نور
 می‌ایستند.
 ریشه، گلی است که از شهرت بیزار است.
 اما،

هیچ دین و دانشی بدون زیبایی نیست!



هیچ مرد بزرگی را نیافتم که چیزهای کوچک را در
جام عظمتش نهاده باشد.
آنان که خود را بزرگ می‌شمارند دچار جنون و
سستی شده،

یا خود را کشته‌اند!

مرد بزرگ آن است که نه فرمانروای کسی باشد و نه
کسی فرمانروای او شود.

مردم به اقتضای این سخن عمل می‌کنند:
«میانه، بهترین امور است.»^۶

اما، گنه‌کاران و پیامبران را با هم کشته‌اند!

«تساهل» یک بیماری است

و «متساهل» تشنه‌ی ادعا است!



من آتشم

من علف خشکی هستم

بعضی از من بعض دیگرم را می سوزانند.

شاید از من روی گردان شوید تا دیدگانتان در دود

کور نشود.

همه‌ی ما می‌کوشیم تا قلّه‌ی کوه مقدّس را فتح کنیم.

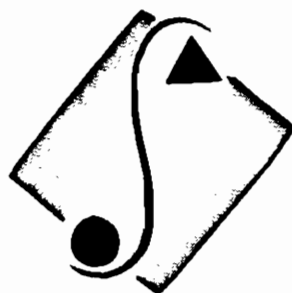
اگر گذشته را به جای راهنما، نقشه‌ی راه کنیم،

راهمان کوتاهتر خواهد بود!



ماسه و کف





اگر حکمت از گریستن و خندیدن فراتر رود
و تنها با دَمِ خویش نفس کشد،
دیگر نخواهد بود!
اگر شما به دانستنی هایتان بسنده کنید،
نادانستنی هایتان را کجا خواهید نهاد؟
سکوت را در غوغا آموختم
همچنان که «تساهل» را از «تعصّب»
و «لطف» را از «خشونت»
و از همه عجیبت،
آموخته‌ی آنان را قدردانی نکردم!
به راستی که سکوت حسود پر از غوغا است!



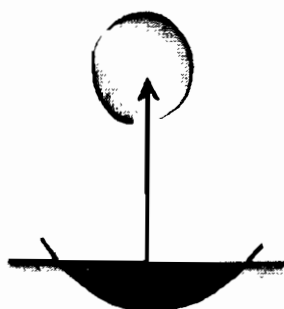
اگر به چیزی رسیدید که باید آن را بشناسید
پس شما بر آستانی هستید که باید آن را احساس
کنید.

اگر چیزی جز آن که با نور آشکار شود ببینید
و جز آن که با آوا بیرون آید، بشنوید
پس در حقیقت،

شما نه می بینید و نه می شنوید!

حقیقت، جزء جزء نمی شود

و شما نمی توانید در یک زمان هم بخندید و هم
سنگدل باشید!



نزدیک‌ترین مردم به وجود من آناند که پادشاه
بی سرزمین‌اند

و فقیرانی که نمی‌دانند چگونه در یوزگی کنند!
شکست با شرم، بهتر از پیروزی پر ادعا است!
هرگاه بخواهید در زمین بکاوید تا گنجی بیابید،
بسان یک دهقان ایمان بیاورید!



بیست صیاد سوارکار به همراه سگان شکارچی خود
دنبال روباهی بودند.

روباه با خود گفت:

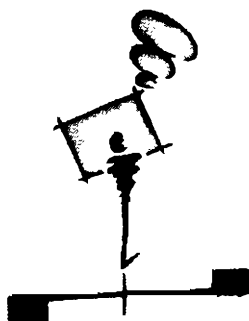
بی شک مرا خواهند کشت اما چقدر آنان نادان
هستند

زیرا تصوّر نمی‌کنم بیست روباه سوار بر بیست قاطر
به همراه بیست گرگ درنده دنبال یک انسان بدونند!

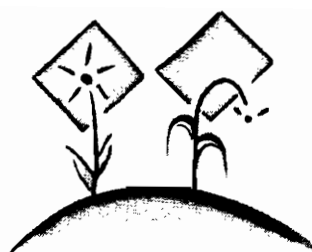


ماسه و کف





عقل انسان بدون روح،
 از قوانین ساخته و پرداخته‌ی بشر پیروی نمی‌کند.
 اما من در یک زمان،
 هم جهانگرد بودم و هم دریانورد
 و در هر روز قاره‌ی جدیدی را در خویشتن خویش
 کشف می‌کردم.



زنی گفت:

جنگ چگونه مقدّس نباشد در حالی که فرزندم را در

آن از دست داده‌ام؟

به زندگی گفتم:

کاش صدای مرگ را بشنوم!

زندگی صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

تو اکنون صدایش را می‌شنوی!

اگر از گشودن تمام اسرار دست بکشی،

مشتاق مرگ می‌شوی

زیرا مرگ، آخرین راز زندگی است.

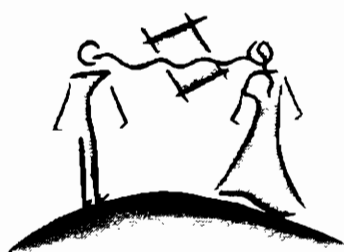
تولد و مرگ،

دو مظهر از بالاترین مظاهر شجاعت‌اند.



ماسه و کف





دوست من!

من و تو در زندگی غریب هستیم و با یکدیگر غریب
خواهیم ماند.

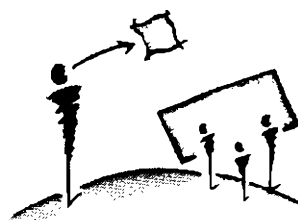
هر یک نیز با خود غریبیم

تا آن روز که تو سخن بگویی و من گوش فرادهم

اما می‌پندارم صدای تو، صدای من است

و روبرویت می‌ایستم

گویی در برابر آینه‌ای ایستاده‌ام!



به من گفتند:

اگر خود را بشناسی، همه‌ی مردم را خواهی شناخت.

به آنان گفتم:

خود را نخواهم شناخت مگر آنکه همه‌ی مردم را بشناسم!



ماسه و کف





دو شخص در درون شما است؛
یکی در تاریکی بیدار است
و دیگری خفته در نور.
عابد حقیقی کسی است که از جهان مادی روی
گردان شود

تا از جهان کلی و تجزیه نیافته برخوردار باشد.
میان دانشمند و شاعر، مرغزار سرسبزی است
اگر دانشمند از آن بگذرد،
حکیم گردد
و اگر شاعر از آن بگذرد،
به پیامبری می‌رسد!



دیشب فیلسوفانی را دیدم که سرهایشان را در سبد
حمل می‌کردند و در بازار شهر می‌گشتند و با بلندترین
صدا فریاد می‌زدند:

«حکمت! حکمت برای فروش است!».

چه فیلسوفان بدبختی هستند!
آنان سرهایشان را می‌فروشنند تا به دل‌هایشان غذا
دهند.

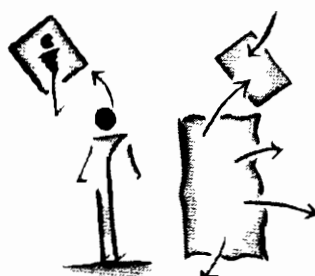
فیلسوفی به رفتگری گفت:
دلم به حال تو می‌سوزد زیرا کار کشیف و ناشایستی
داری!

رفتگر گفت:

سپاسگزارم! اما به من بگو کار شما چیست؟
فیلسوف با تکبر گفت:

به مردم درس اخلاق و رفتار می‌دهم و دریاره‌ی
کردارشان پكاوش می‌کنم.

رفتگر خندید و به کار خود ادامه داد و گفت:
 چقدر بد بخت هستی!
 کسی که سخن حق را بشنود از کسی که سخن حق را
 بگوید کمتر نیست.
 هیچ مردی نمی تواند نیاز ضروری و غیر ضروری را
 از یکدیگر جدا سازد
 زیرا این کار مخصوص فرشتگان است
 و فرشتگان، حکیمان با هوشی هستند.



امیر، آن فرمانروایی است که عرش خود را در دل
درویشان می‌یابد.

بخشش، آن است که بیش از آنچه بتوانید بدهید.
خودداری، آن است که کمتر از نیازتان بستانید.

به راستی که هیچ کسی مدیون هیچ کس نیست
اما هرکسی مدیون همه‌ی مردم است.

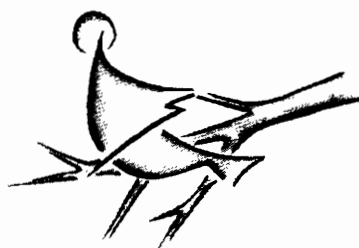
همه‌ی آنان که دیروز زندگی می‌کردند امروز نیز با ما
زندگی می‌کنند.

پس آیا در میان ما کسی هست که نخواهد میهمان و
میهمان نواز باشد؟



ماسه و کف





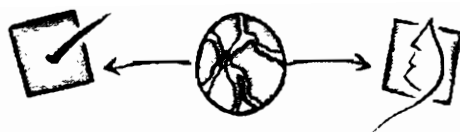
بسیاری از خواسته‌ها عمر طولانی دارند.

به من گفتند:

یک گنجشک در مَشْتِ به از ده گنجشک بر روی
درخت.

اما من به آنان گفتم:

یک گنجشک بر درختِ به از ده گنجشک در مَشْتِ.



در هستی دو عنصر است و نه بیشتر؛

زیبایی و حقیقت.

زیبایی در دل عاشقان و حقیقت در بازوی آنان که

زمین را شخم می زنند.

زیبایی بزرگ مرا اسیر می کند

اما زیبایی بزرگتر مرا از اسارت خود رها می سازد.

زیبایی نزد مشتاقش بیشتر از آن که می بینندش،

می درخشد.

از مردی که اندیشه اش را به من نمایان می سازد

متعجب می شوم!

و خود را از مردی که نقاب رؤیاهایش را بردارد،

بزرگتر می دانم

اما نمی دانم چرا در برابر کسی که به من خدمت

می کند، شرمگینم؟

بخشیده شدگان در گذشته برای خدمت به

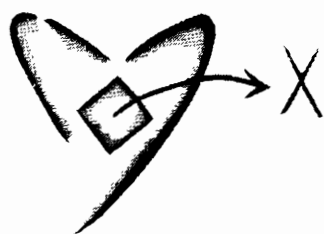
پادشاهان فخر می‌ورزیدند
اما امروز مدّعی هستند که برای نگون‌بختان خدمت
می‌کنند!

فرشتگان می‌دانند بسیاری از مردم در رنج،
نانشان را با عرق پیشپلنی پر رویشان می‌خورند!

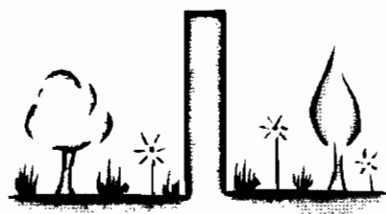


تیز هوشی در اغلب اوقات به صورت نقاب در
می آید.

اگر بتوانید آن را پاره کنید،
ذکاوت فریب دهنده یا نبوغ خود جوش را می بینید.
دانا، دانایی را به من نسبت می دهد
و نادان، نادانی را...
و می پندارم که پندار هر دوی آنان درست است.



رازهای دل‌هایمان را کسی درک نمی‌کند،
مگر آن که دلش پر از اسرار باشد.
آن که تنها با اوقات خوشش و نه با غم‌هایتان شریک
شما شود،
یکی از هفت کلید درهای بهشت را از دست داده
است.



آری! نیروانا^۷ وجود دارد
 خرافه‌هایتان را به چراگاهی سرسبز می‌برد
 و کودکانتان را در گهواره می‌خواباند
 و آخرین بیت سروده‌هایتان را می‌نویسد.
 ما شادی‌ها و اندوه‌هایمان را پیش از آن که آنها را
 تجربه کنیم،

برگزیده بودیم.

اندوه، دیواری است میان دو باغ
 هرگاه اندوه و یا شادی‌تان بزرگ و افزون گردد

دنیا در دیدگانتان کوچک می‌شود!

خواستن، نیمی از زندگانی است.

تلخ‌ترین اندوه‌های امروز،

به یاد آوردن شادی‌های دیروز است.

به من گفتند:

باید میان لذت‌های این جهان و آرامش آن جهان



ماسه و کف



یکی را برگزینی...

به آنان گفتم:

شادی‌های این جهان و آرامش آن جهان را با هم بر

می‌گزینم!

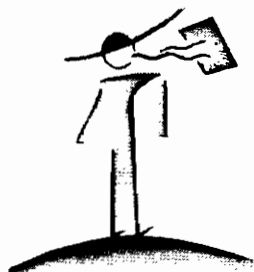
زیرا در دل می‌دانم که شاعر بزرگ تنها یک قصیده

سروده است،

قصیده‌ای که وزن و قافیه‌اش کامل است.



ایمان، واحه‌ای^۸ دور افتاده در صحرای دل است
 که کاروان اندیشه هنوز بدان راه نیافته است.
 اگر به مقام سربلندی برسید
 پس چیزی نخواسته‌اید جز در مقام خواستن
 و گرسنه نشده‌اید جز برای گرسنه شدن
 و تشنه نشده‌اید جز برای تشنه بودن...
 اگر رازهایتان را به باد بگویید،
 دیگر باد را سرزنش نخواهید کرد،
 زیرا رازهایتان را به درختان فاش خواهد ساخت.



شکوفه‌های بهاری، خواب‌های زمستان است.

در روز به سفره‌ی فرشتگان نزدیک می‌شوید.

لاک پشت بیش از خرگوش راه را می‌داند.

آیا عجیب نیست؟

آفریده‌های بی مهره در صدف‌ها زندگی می‌کنند تا از

مهره داران در امان باشند؟

مردمی که بسیار سخن می‌گویند هوش کمتری

دارند.

در میان سخنوران و دلآلان فاصله بسیار است.



شکرگزار باشید زیرا با اندوخته‌ی پدر یا دارایی
عمویتان زندگی نمی‌کنید.

بیشتر از این هم شکرگزار باشید
که کسی با اندوخته و دارایی‌تان زندگی نکند.
حسودان بی آن که بدانند مرا ستودند
مدتی است رؤیای خواب عمیق مادرتان بودم
و چون از خواب بیدار شد، شما را به دنیا آورد.
خمیر جنسیت در اشتیاق آنان نهفته است.

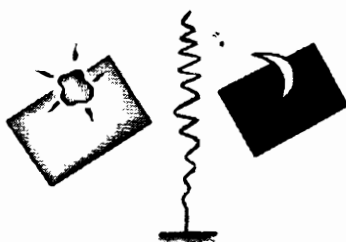
پدر و مادرم رنج کشیدند تا مرا به دنیا آورند.
من نیز رنج کشیدم و دریا و شب را به دنیا آوردم!
برخی از فرزندانمان همچون بکارتی دست
نخورده‌اند

و بعضی مانند گنه‌کاران.



ماسه و کف





اگر شب فرا رسد و شما مانند او تاریک باشید،
پس به سوی خوابگاهتان بروید و با اختیار تاریک
بمانید.

و اگر صبح فرا رسد و هنوز در تاریکی بسر می‌برید،
برخیزید و با عزم کامل به روز بگویید:
هنوز تاریکیم.

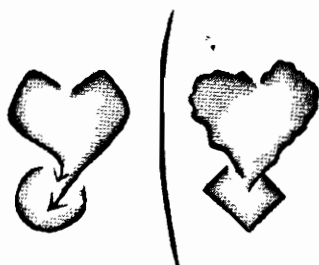
شاید از روی جهل در برابر شب و روز بایستید و
آنان به سختتان بخندند.

کوه مه آلود، تپه نیست
درخت بلوط زیر باران، بید گریان نیست
همچون آینه‌ای صاف روبرویتان ایستادم
در من نگرستید و من عکس شما را دیدم
آنگاه گفتید: دوست دارم.

اما در حقیقت، دوستار خویشتن‌تان در من شدید!
اگر با عشق آنچه به شما نزدیک است لذت ببرید،

عشقتان بی ارزش خواهد ماند.
 عشقی که هر روز همچون چشمه‌ای نجوشد،
 هر روز می‌میرد!





شما نمی‌توانید در یک زمان جوانی‌تان را دوباره به دست آورید و آن را بشناسید.

زیرا زندگی جوانی را سرگرم می‌کند تا خود را به درستی نشناسد
و کنکاش، شناخت را سرگرم می‌کند تا زندگی را نشناسد.

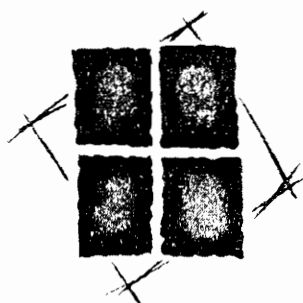
هر صد سال یک بار عیسای ناصری با عیسای نصرانی‌ها^۹ در باغی در میان کوه‌های لبنان ملاقات می‌کند و مدتی با یک دیگر به گفتگو می‌پردازند.
و در هر بار، عیسای ناصری به عیسای نصرانی‌ها می‌گوید:

دوست من! می‌ترسم هرگز با یک دیگر هم زبان نباشیم!

آنگاه او را ترک می‌کند و به راه خود می‌رود.
بگذارید پروردگار «شکم پرستان» را سیر کند.

مرد بزرگ دارای دو قلب است:
 دلی دردمند و دلی اندیشناک.
 اگر انسان دروغی بگوید و دروغش به شما آزاری
 نرساند
 چرا در دلتان نمی‌گویید:
 «خانه‌ی حقیقتش گنجایش خیالش را ندارد و آن را
 در فضایی بی‌کران رها می‌سازد؟»
 پشت هر در بسته‌ای رازی سر به مهر با هفت مهر
 وجود دارد.





انتظار، آغاز زمان است.

اگر اندوه پنجره‌ی جدیدی در دیوار شرقی خانه‌تان
باشد،

دیگر از اندوه باکی نخواهید داشت.

شاید آن که را با او خندیدید از یاد ببرید

اما آن که را با او گریستید، هرگز از یاد نخواهید برد.

بی شک در نمک نیرویی مقدّس و عجیبی هست،

که در اشک‌هایمان و در دریا وجود دارد.

خدای ما در هنگام تشنگی پر برکتش،

همه‌ی ما را خواهد نوشانید؛

قطره‌ی شبنم با اشک.

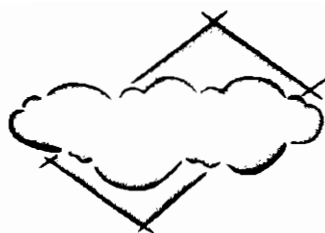
و شما،

ذره‌ای از خرویشتن بزرگتان هستید.

دهانی، نان می‌جود

و دستی کور، قدحی می‌گیرد

تا دهان تشنه‌ای را بنوشاند.



اگر اندکی از تعصب تان نسبت به نژاد یا سرزمین یا
خویش تان فراتر روید،
حقیقتاً مانند پروردگارتان می شوید.
اگر هر کسی از شما در جای خود باشد،
هرگز دریا را به هنگام جزر سرزنش نمی کنید.
کشتی، محکم است و ناخدا، ماهر
اما دلهره در درون شما است.
آنچه نتوانیم به دستش آوریم،
در دل هایمان دوست داشتنی تر از آنچه هست که به
دستش آورده ایم.

اگر بر روی ابر بنشینید،
هرگز مرزهای جدا کننده ی دو سرزمین،
و دیوارهای میان دو کشتزار را نمی بینید.
اما افسوس!

که شما هرگز نمی توانید بر ابر بنشینید!



ماسه و کف

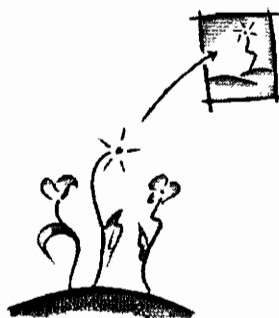




هفت قرن پیش هفت کبوتر سنید از درّه‌ای عمیق
پرواز کردند و اوج گرفتند تا به قلّه‌ی کوه بلندی برسند
که پوشیده از برف است.

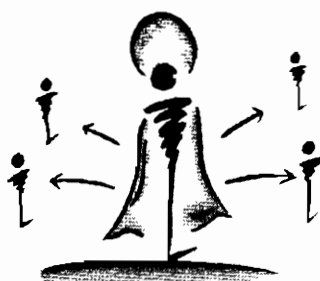
هفت مرد هفت کبوتر را نگرستند
یکی از آنان گفت:

لگه‌ی سیاهی بر بال هفتمین کبوتر می‌بینم.
امروز ساکنین آن درّه دربارهِ هفت کبوتر سیاه
سخن می‌گویند که درگذشته‌ی بسیار دور به سوی
قلّه‌ی کوهی پوشیده از برف پرواز کردند.



همه‌ی اندوه‌هایم را در پاییز جمع کردم و آنها را در
 باغم به خاک سپردم.
 و چون بهار بازگشت و تابستان فرا رسید تا با زمین
 هم بستر شود،
 گل‌های بسیار زیبایی در باغ من روید که با دیگر
 گل‌ها تفاوت داشت.
 همسایگانم برای تماشای گل‌های باغ من آمدند و
 همه‌ی آنان به من گفتند:
 آیا در فصل خزان از بذره‌ای این گل‌ها به ما می‌دهی
 تا در باغ‌هایمان بکاریم؟
 اندوه در من است
 دست‌های تهی‌ام را به سوی مردم دراز کردم اما
 کسی چیزی در آن ننهاد!
 ناامیدی در من است
 دست‌های پرم را به سوی مردم دراز کردم اما کسی

چیزی از من نستانند!
 به سوی ابدیت روی آوردم
 زیرا سروده‌های ناگفته و نقاشی‌های رسم نشده را در
 آن گرد خواهم آورد!
 هنر، گام طبیعت به سوی ابدیت است.
 کار هنرمهی است فروریخته در بوم نقاشی.
 دستانی که تاج خار دار بسازند،
 بهتر از دستان تنبل و سست است.

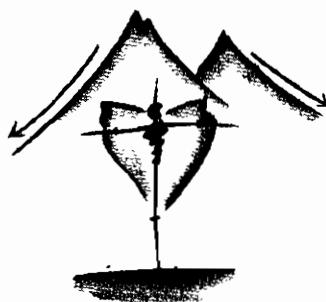


مقدّس‌ترین اشک‌هایمان،
 هنگامی است که راهمان را بشناسد.
 هر انسانی فرزند هر پادشاه و هر بنده‌ای است که
 پیش از او در جهان می‌زیسته است.
 اگر نیاکان عیسی می‌دانستند چه کسی در درونشان
 مخفی است،
 در برابر خویشتن خویش فروتنانه نمی‌ایستادند؟
 مگر مهر مادر یهودا به فرزندش کمتر از مهر مریم به
 عیسی است؟
 برادرمان عیسی سه شگفتی دارد که هنوز در کتاب‌ها
 نوشته نشده است:
 یکی اینکه او انسانی مانند من و شما بود.
 دوم اینکه او بسیار زیرک بود.
 سوم اینکه اگر چه بر او پیروز شده‌اند اما در واقع بر
 همه‌ی آنان پیروز گردید.



ماسه و کف





ای مصلوب!

تو بر قلبم مصلوب شده‌ای!

میخ‌هایی که بر دست‌هایت کوبیده‌اند،

از دیوار دلم می‌گذرند.

و فردا،

هنگامی که غریبه‌ای از «جلجتا»^{۱۰} بگذرد،

نخواهد پنداشت که خون دو کس در اینجا سرازیر

شده است

بلکه تنها خون یکی از کسان است.

شاید درباره‌ی کوه میمون چیزی شنیده‌اید

این کوه بلندترین کوه جهان است.

اگر به قلّه‌ی آن رسیدید،

هیچ آرزویی نخواهید داشت جز آنکه فرود آید

تا در ژرف‌ترین درّه با دیگر فرود آمدگان بسر برید.

از اینرو آن کوه را میمون نامیدند.

هر اندیشه‌ای که با سخن،

آن را از آشکار شدن زندانی کرده‌ام،
باید با کردار،
آن را رها سازم!



ماسه و کف



٢٠

٢١

٢٢

پی‌نوشت‌ها

۱- ابوالهول: در لغت به معنای پدرِ وحشت، هراس‌انگیز؛ نام مجسمه‌ای که مصریان قدیم از سنگ ساخته‌اند نزدیک هرم «خنوپس» و تنه‌ی آن به شکل شیر خفته و سرش شبیه به سر انسان است. ارتفاع آن ۱۷ متر و درازیش ۴۴ متر است. نزد قراعنه سمبول آفتاب بود و در فرهنگ عامه مظهر تکبر و وحشت و گاه قدرت و خودخواهی است.

۲- نیل: نام رود معروفی است که در سرزمین مصر جاری است. مصریان قدیم این رود را خدا می‌دانستند و عبادات و مناسک مخصوصی برایش قایل بودند. گذشته از این، به طور کلی رود نیل بیشتر سمبل بخشنده‌گی و داد و دهش معرفی شده است.

۳- در متن: خاتمة: چاپلوس، بد گمان، کسی که با زنان همنشین شود و با نرمی با آنان سخن بگوید.

۴- در یوزگی: گدایی.

۵- هذیان: سخن بیهوده، پریشان‌گویی، گفتار غیر معقول کسی در حال بیماری است و اشتداد تب.

۶- ترجمه‌ی جمله‌ی معروف: «إِنَّ خَيْرَ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا».

۷- نیروانا: نزد هند باستان به معنای آتش

خاموش، آرامش، آزادی مطلق.

۸- واحه: آبادی کوچک در صحرا، قطعه‌ی زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، جمع آن «واحات» است.

۹- منظور از عیسای ناصری، حضرت مسیح است که در «ناصره» در فلسطین به دنیا آمده است. و احتمالاً منظور جبران از عیسای نصرانی‌ها، عیسایی است که در پندار مسیحیان وجود دارد که با عیسای حقیقی تفاوت دارد. یعنی اینکه آنان مسیح را به درستی شناخته‌اند.

۱۰- جلجتا: به اعتقاد مسیحیان مکانی است که حضرت عیسی در آن مصلوب گردید.

٢٠

٢١

٢٢

